



خطی ، فهرست شده
۴۸۱۹

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۱۴۹

۵۷۸۸
۵۰۲۷
م. ۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره کتاب: ۵۷۸۸
موضوع: ...
مؤلف: ...
تاریخ تصدق: ۱۹۰۱

کتاب: **بیمه‌های خالصه**

۶۲۰۳

بازدید شد
۱۳۸۲

غنی - فهرست شده
۴۸۱۹

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۱۳۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره کتاب: ۲۴۸۸۵

موضوع: خلاصه حکم

مؤلف: شماره قفسه: ۴۸۱۹

شماره ثبت کتاب: ۵۰۲۷

۶۲۰۳

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۴۸۱۹

صندوق رقم ۱

شماره ۱۹۶۱

بازدید شد
۱۳۸۲
۸۷۸۱

علی - فرست

۱۹



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والعاقلين المتيقن الصبور
علي محمد واله اجمعين ابا عبد راحيم صاحب دولت
كسوت واجب الارضت كه مدارقوات زمان
وفات برهان گرم سماع اجابت رسول كسوت
يحيدين بما لعد كلمات حجت اكبر وحكام
عظيمه ميرست عوق شده در اولين علوم
بستان كز بود وقت نوبت علمای طاهر علوم
همه كسوت و بولمر زمانه دسای روف و اساس

لطف حب داخل مشربیت و در ملی هر کله که در
دعای شما شده دست بند بر روی عجب کون
چون دولت بر لطفی از آن مثل قصد و سیری و شعرا
تجلی در وقت
تحمیر و شعر و جمال جهان
ریت اخبار رسیده سخن
از علم و روحان و قاهره و دولت و مقام قبول نمود
در دانش آن بر زبان عجب کرده و با بنده می رسد
کلام نوبت نموده و با تفصیلي عدم المال مجلات
است بر این سیاق این کلام جهت مطالعه در
معانی میرسد است سوی چند کتابت یک کتاب
کلام که در کتابخانه...

شعر التوحید و تصدیق

ای زل بود و ما بود	دی با بود و سر بود
پس عیسی از همه سازند	بجز تو نه ازیم تو ازین
ازین تست این همه رسید	هم تو جفا می بخش کی
جازه ساز که بی یاک	کر تو بر آنی که در آورم
چون خلیفه ز سخن خاتم خویش	هم تو پیا فرما با نعم خویش
میش بود که بی سرو پا آیدم	هم میسید تو خدا آیدم
تا قدرت و پدیری آیدم	ای پس ای کسی که بین
بجز تو قبله خود میسیدم	کز تو می گوید که خود تو هست
ای شرف نام نظامی تو	خوایستی اوست نظامی
زل محبت بر آن رسد	معرفت خویش جانش رسد

ای که تاج فرستادگان	تا جده که همه را زدگان
مرح ز پیکان نه در جیل تواند	بجز در خانه طغیان تواند

هم شد این نام بغویان	شم شد این خطب بدویان
خاک تو خور و روضه حاکم	روضه تو جان جهان
بر سرین روضه چون خاک	بهرم و چون در شرم خاک

تأسیس سیریم در صحن در راستی از محراب

راستی از که شوی ستکام	راستی از تو نظر از کرد
از که شوی نمی کم و کاستی	از همه غم راستی از کردی
بکی ز که شوی خار از خوش است	نیگر از راستی از شوی است
راستی از برین بنا کسین	برین است زان کسین کرد
چون سخن از راستی از کسین	ناصر کفار تو باشت خدا
کز سخن است بود جمله	تغی بود تغ که ایستی
طبع نظامی و دل را پسند	کارش زان راستی از پسند

ز که گوئی سخن ز قدر کم است	کسی که راست گوشت محرم است
چو شوان راستی از رخ کرد	دو زعی از بیاید رخ کرد

چو صبح صادق آمد	جهان ز درگشش آسمان
کسی کو ایستی دل پر	جهان کیر جهان در کیند
تیز زلی که ایست کار	سایه دست شهرار
دل است کن ز بلایه	یا قوت خوار زو بایه
در صبر	
اگر می بودی بر بند	ایستکاری ایستی
در صبر	
بصیرتی تو کانی خرید	باری دل را می خرید
بگرمی کار عاقل بگردد	بگرمی که ز فتنه کرد
مراوان که در یاد فرود	که هر کوزه خور و زود
بنالین سخن برود پیله	که دره صابری خواهد پیله
مزان ایست که تو بس کند	که ایست که با که ز عام
بصیرت کرد و مرد	که صبر کند کینه کار

هر که صبر کردن است	سزای که لغت صبرم
در صبر	
هر صبر که بصیرت	دولت تو یاد اندک
ان ناشوی صباری	که هر روز بگردد تو ایست
در دل شد کی ترا بیدار	صبر می بستم کجا بیدار
در صبر	
مرد صید کی با صبر بود	سزای زشت زود بود
در صبر	
روزی تو باز کرد و زود	کاش کن غم زود
بردار و سو که روزی است	روزی از جو می روزی
عزیمیک روز تو روزی	روزی با سپاه چاه
صورت ما را بعل شد	قسمت ما را ز ازل
که صبر خصل بسی صبر کرد	پیشتر از روزی که پس کرد

غم روزی در کسین	چون کم روزی آید هم
تو در خانه کاه	راز روزی شبت در راه
غم روزی خود را در خانه	که خود روزی سازد
در وقت بیک	
در سخا و در مروت	کار بر طالع است
در سخا و در مروت	دین بهر درنده از غم و رخ
در وقت بیک	
بشکل جهان رخ برود	که روزی بکوشد
بدر سال روزی بناید	تو پیشک خود روزی پر
در وقت بیک	
در جوی می کشی می	تا جوری کند ما دم
ما سکونان در می است	کجه کن بر سر کاست
ان رخ روان تو رخ میرود	کاوری ترا همه روز
شمع ریزد و شش بر	مژگانی پلپسندن

که در خرسند نظامی	اکمل شاعت تمامی
در وقت بیک	
بخرسندی بر او سر که سپی	بماهی محکم آمد خود پرستی
و که با شکی حجت و تابع می	زینین بحث از آن رخ
بسیم و یکمان برین کف	که زینین خنکره و قمر سود
در وقت بیک	
مژگان زو که کرد ز کرد	سکاپ در نماز کرد
کجه بر سر شو جو بسند	پای در کج و از خود رشید
زرد و در وقت سر توئی	زینین را کند و خدای
ابلی می که از پی	دوست بودت پی
ز نوم به زبان بخاکس	انچه بد بهر سدا هم
من که قانع شدم در این	ز نوم چون صدق خانی
ان که از جوانی و خوری	یک که حال خوری خورک
بصاعت کسی که شاه بود	تا بود چشم نهاد بود

انکه او باطل کند چو پیشه
او شد عاقبت پرویه

لباسی بر رخ در شید با
که باشد تا تو با شوی بوسه
برشان زین زمرگان کی
شکت کن بال میا کن کی
بزیاری پلان شد
بپرین خندان است
جناح ن انمی ح ح
ترا آن که اندر دست
درین کی باقی نیست
سایه شد بهشت تو
چو فضل است خود می از
ز جوی می کن تم شه و هم
حلالی خود جویین شاک
مکن خون گرگ کی از

تولیس و جیسون

نزدیک رسید گامی
با گوشش از کار می ساز
آن روز بود که از سر
در تاریکی طلب کند کج
خوشی می زلم این چنین
کر یکسکه از میان روی
عزاده و بیست و غضبان
بر باغ فلک نهاد ثوران

و مقام نسکر که دانه بر ز
جرمی خود رفتن بخ خود

مان شکست کن کن تابی
یکه بز خوان کس نابی
در سید بر بطع در بند
پیشش از نچه دست بند
در سید نیمه نازین است
در سید از ولایت است
خز او میان بر نجه شد
بر شده فاسک نشسته
در پیشش حق خود شبانه
سازد بدان قدر که پانده

از چسب و سیرین

مزن کس اولی که بر سینه
خفاش کن که بر سینه
خدر کن زاکو ناکه از نیکنه
و طایر کند خوابش سینه

ز دل سپه ز نفسهای جا
زدمیه سحر که بر شا
نار و انکه سود بانک
که شرم او باشد

بسیار آینه کا نذر دستان	سید کشا در دست و آون
کوزن که با کوزن فرزند	کنندش و را بازو دارند
کراتوی پیمان که هم حیرت	سکان شاه رنگ نیز برست
اگر نضر و کینه بود شاه	بناید کردش بر سر خنیا
از آن دیگر تر می بود خاک	که باشت کا زردیگان
ز شیرینی زردگان پاست	بشکر طفل و طوطی و پسته

در ایامی در محنت

کار می که صلاح دولت	در خشن او مکن عیان
از نمرود که تو جت	بر درش اگر چه گویند
بر کردن هیچ نیکو ناست	شکر کش هر کجا ست
دشمن که بعد شد ز پاش	این شود در بر ز پاش
قادر شود بر بار می پاش	میخوازد و سوسا پاش
از نمرود که جان کسی بود	کو پیشش هر که خویش

آید بسیار بر او کعبه	آهوانی شش پستی است
نخوری طغیان شمشاد	انجمنی نمی که گرد کا
نفت ازون و نه خلی	حق نعت شمشاد گل
کنند بر دست پیاچی پاش	هر که او می کشد پیش نهاد
ز سوری چه که در پسته	شاه باید که کشد که دیگر
صاحب فخر جان لب	وارث ملک و مندی
از خین که کنی پاش	می خوردار که نیار باد

در ایامی در محنت

خرید چون مردار و جیب	شاید بر پیع کردن
باید ز کانی ناید کشت	سخن او در دنیا بدست
چنان غم نبرد پاش	نه از بهر غم که در پاش
چنان ز پاش می دلوی	نه از بهر پید و محنت

در ایامی در محنت

ازین عالمی هستی که میم	ازین عالمی برین میم
------------------------	---------------------

<p> صد بار خود پستم دان باروشن نه انچه درخت چو تاج یک روز و روز پانزدهم و شاد می کنم چو یک شاد و دست می کنم با سارگی می می کند بکار دل خوشتر کنم و می که سر راه زدی شود در حجاب حجابی </p>	<p> همه ساله خود را بنام که چکانه در پیش خود جز که صد بار در می و می از جان که قادی زدی من و دنیا هم می که آسان دیدم و سارگی نه چندان شمشیر کنم تجلی سپهرین فرخندگی که سر سخت گیری بود </p>
<p> بخت پسته سپهر آن شایسته ز روز پروانه که نورش افروخت </p>	<p> چون نغمه جگر از دل این شادان کسی که چون مبین شمع شد </p>

<p> پادشاهان که کینه کش شدند چون بدشیر پیشه کشای خواب جز کوشش نه بود ارشاد که بخشد نثار شیر از وقت خنده خیزد میخورد کار مجلس آید ایمان است و چه بماند سب بود که ز تان تو می </p>	<p> چون کند از آن خوش بچکس پیش و نذر پای خصم خود را اگر چشود شیر ز برادرش ناید کیت که پست است کرد تیغ را بنده کار نوباید میوشیاران می کرد شب سپند با ساقی </p>
<p> سخن که با صاحب بخت خطرات در کارشان چو که کند بزود چهر مانا که پند شاه است بی شاه اگر امانی کند </p>	<p> بگویند چه بگویند بخت که با شاه خویشی در گهی بفرزند خود بریت نبرد بر آتش از دور و دست بر جا که تا بدخس را می کند </p>

باب سیم در دولت از حق

دولت زیند پرست	با بجهان دولت روزی گرا
مرد ز بی دوتی همه جا	دو ایستار جهان در حد باب
ملک بدولت مجازی	دولت کس را به بازی
من نظیر که بر خود حسند	جایه با لذت ز خو حسند
پارسیه جا کشد مرشد	محرّم دولت شود مرشد

بنا پیش دولت چو دل	اب پیرو و چو پند
طلب کن چون دولت کنی	نخو چون غم بزور کنی
سر ز دولت کشیدن	که با دولت کسی بودی
ز دولت شیر شایسته	چو دانه پیت فرع آید ترا
چو کوی همان خزان بود	که هر کس که غم نیز بود ترا
بس دولت که آید گردن	چو مردا که نباشد گردن

در ایستایه رحمتون

دولت سبب که گساست	فیروزه خاتم خداست
اشب شت قدر شتاب	قدرت تو قدر خویش است

کسی را که دولت کند یاری	که یارو که با او گشت
-------------------------	----------------------

باب چهارم در خدمت از حق

صورت خدمت شرف	خدمت کردن شرف
زنده بود طالع دولت	بند دولت شو هر حال
بار بزرگ است یا کشید	تا بزرگ که توانی کشید
سرکش از خدمت روان	پای کش از از خدمت روان
خاک که صحبتی کل کند	عالمی در او مسکن کند
مگر که کند صحبت یک آتیا	آید شش از او ضرورت
بصده رود شد از کیم	چو یک سیل بر او خیزد

کو هر یک را ز عذر	و اما که بد که مرشد
-------------------	---------------------

بکر باکے و فاختہ	اصل مذہر خطا خطا
از لیسلی و مختون	
با وحش کی کا این لڑ	سم عادت و حشیان
بجزہ آقابے را کہ لڑ	
بجھکی عصابے را کہ لڑ	بجھکی عصابے را کہ لڑ
ننگان کہ با رہا ستن	کرات خورد مای خود
شرف خواہی کہ قبلا	که زود از قبلا تمل شود
چوبسبیل میچو دموئی تا	بیشیش بوئی مسکا زود
پرگزین روشن باو شوی	مر ایزانه پندی داو شوی
که از پند و تان کز جو	سزا در کوی صاحب و تان
بہامی در بزرگسار	که دایم با بزرگان
نیکس در و آب کی با	مر اگن خاک جوید خاک
ما س یاد در مختون	
شا و سپہ بر جوئی	نیک تو خواہد سہرما

خاندن بر لی ستمکار	دولت باقی ز کم زار
ملکت از عدل شود با	کار تو از عدل تو کز حال
عز جوشد می کس کار	تاز تو خوشتر شود کرد
سایہ خورشید سوزان	ربیع خود و محنت بازان
در دستانی کن در مان	تات رساتند بغوان
مر کہ در رخ ششی را کہ	خامسہ دای خود باو
عدل تو قیدیل شب فرود	مویس نزد می تو فرود
دست مدار از سر غمخوارگان	تا بخوری باخ چکارگان
در گرم آویز و ز کس طاج	کز دہ ویران کس تاج
داد و دین و در سزدا	در پر سیرج و وطن
بناید خویشش اشع کر	
تہ در مذہب دولت	که دولت پستکراست
از لیسلی و مختون	

این سخن خستگاری آن کن که برف و برف همه خوانی تو که خلیفه نام است	اراد از اعلام پیاد اراد از اعلام ساری چون از تو خور در خلا
سه جوعا دل شود مخط عدل شانان از فراخی	
پادشاه پادشاه سخت با اصف نام راز در هر عدل تو	که پید او سوان پید و که زمانه صد پیکت ستیم پادشاه عدل
دو تن کباب درم میسند شکم گرم گشت سلامت گرم سوز تو ز کین زمین سینک پندار تو کرمی	دولت باقی ز گرم پید چون پندار تو قیامت چون جوار و جرسند خاک زمین پید و بری

دین جو دنیا شوالی خرد اگر ترا تو شت ره میداد	کن کن ایون بایستینه از تو کی کیسه و دینه
از این شد خانه خورشید شانی بند بکینه چو ققاکاب چه شین نزل کی ایت دل از سنجید	که تا ریگان عالم را ز و بند می فرو بند چشمه کات چه خوش در کینه بند کند ما
درم داری که در خستی بیاوشی مثل عالم در سکن نه بند و ز و مند و کس بچشد دست او صد کونیک	سرو کارش چه جوی جز جریستان بی سکن که در روزی جوار و شین که در بخش کرد و دست
نصیحت پندار آن سنده مخدر صید کاسیر	روید رشک از سیر

چون چستان از دست که دوک ترشاش تیرش	بستان به جوایست که تیر ترشاش تیرش
معتد سیک	
ز نوزد و منسح هر چون ای روح و پیوسته	
سری کردن بر روی می بر روی سز سز کنی	و که همه آدمی آدمی سز شده که در دم تواری
دود و دم را شیر است چون نوزد همور با پس بود	که همان است در صید کس اور باشت که با کس بود
پا تا خورم نوزدیم منکی با بر که در کبیر	درین یک کبیر چه باید همه نوزد و با با نوزد کبیر
از آن کج که در قارون وزان خست زین شد	سز بجام در خاک که پیش چرا به خست نوزدیم
نزد بهر متصویر بود	چون پیش کنی نوزد بود

تو ام که باشد زرش ز خاک عکس کن ز نوزد شدلی	ز نوزد آن بود ز نوزد که از آن بود و نوزد
ز نوزد است و بد جو سبک تو با که باشی هم کبیر	
از پی صاب نظر است گر شرف عقل نبود می	نخبر از چه علم نوزد نام که بر روی کبیر
یت کس عقل ادب سز می که طلال آده در سز	طبع کبیر که سز دشمنی طبع تو کبیر
عقل شرف جز معانی دل نوزد و نوزد نیار	قدر به پیری و جوانی صید نوزد باش هر جا که
بوشن و اما که غم ل سز که در نوزد و اما	بیر از آن دست که نوزد در همه چیزش توانست
تا که ز می خبر نوزد است از نوزد می خبر نوزد است	
ارچه سیر	

بانش گوش از نیات باشد	تو اسما خوانی خود معانات
قلم در کش بر فکانت	علم در کش بعلی کن حدانت
سین از خود که خود پیش را بصر	منه میجو که خود پیش را بصر
سخن گو از دماغ خود میسند	کز ارتجت الهی میسند
ولا از روشنی خود میسند	چو شمع تش روشن میسند
زودمان سلامت بگرد	صلح از دست با اولی بگرد
و شش طلب بزرگی امون	باید که زورت از روز
سیکوش بر درق که تو ا	کاف از شش تمام د
تو آدمی بدین سر نی	باید بوجه کسی چو نی
بادام که سپ که نمود	یکش بود و دو نمود
صفت سکر	
قد ز بل ستر کسی	که نمز امشب ایچ می
انکه عیب از نمز اند باز	از نمز ستر کی نمز و باز

خردت آن که زور پیدا	سمه داری که ستر داری
مگر که با وجود زود اند	آدمی تصویریت بنام
آدمی ز پی علف خود	از پی زیر که خود را
مگر که ز اموص مرز بیک	در برابر ذرات لعل از
انکه و شش نباشد	سکت از روشش از پی
ای سائر عقل کامل پس	که شد از کمالی مغال خود
سک باشد شش ارت شده	آدمی شاید از فرشته
چو شش از حصر با شش	که خور می آید از کمال
از نمز بند بر نوار بخت	پهنه که رسد با بخت
چون نیچان نظر خیره	از بد نمود بد نیچان
از نمز سر در شمشاد	ان نمز سر در کار آمد
چونیکو تا عیت کار می	که زو شش عالم بساوا
جهان آن کسی که جبار	بود که از کار کار که گمان

ز صد شمشیر زنی بوی	رصد قالب کجا چسبید
بر لبی شکر ایش کند پت	بیشتری کی تو ده توان
بساکرک جان کرک رو	بافونی شود در دم سپ
از آن کرک رو بپای	که رو بدام نمید کرک ای
بجاری مر کجا تپ ساند	ز آدم دیو در آن خسته ساند
ارسیه و چشمتون	
بی پای شو که در چسب	بی پای بود جو کرک می پای
رو با زر کرک بهره زن	کین ای زرک در آن
سینه	
جو در طاش خسته افشاد	رمانند در چاره ماید
کوزی چون ای بکند	خرانی در باد می خورد
سکانه کار دق کار	دوشمن مین شود در سکا
در چاره از جان بپسته	همه کار مانع پوخته

بجاریش او شود خسته کار	بدت بر آید بیمار از دست
باز در دم در او آب سخن از سخن	
قایم سبجان که سخن پرسند	کنج دو عالم بر سخن پرسند
خاصه کلیدی که در کنج است	زیر زبان مرد سخن است
بیل عیشند سخن پرور	باز چه نامسد بدان کرک
ز آنس گفرت چو پیران	با ملک از جمله خوشان
پیش رویی ت صفه کبریا	پیشش آمد پیش پنا
چون گشت شمشه از آن	شد سخن ز کس نشان
شعر بر آرد با میریت نام	کا الشعر الام الکلام
چون ملک ز پانی ساند	تا سخن جز فلک آری
سینه	
سخن کن از سر آیشاید	نوشش و گفتن آیشاید
سخن ناسن بشد نظم اول	بیاید لیک بر نظم آیشاید
سخن سپارونی اندکی گو	کی را ده کوه در یکی گو

سخن گویشد و گویند عوام سخن کم گوئی او کار نیست ترا بسیار گفتن که بیست ز هر چه که پیش آید بگو نه هر چه پیشی که تیغ تیر دراز سخن باید پیشی که گوی شخم و شمان چرخند سخن باید که باقی ماند	سخنی از گفت آید که مرغان در بسیار باریک است بسیار در شام عظیم نه هر چه بزبان آید بگو سخن خصلت است و بزرگوار بزرگچندان که خسیج کردن هر چه هست شانه می کشد که گوشتش خرازا با باد
میدان سخن سراج باید ارایش کردن از حد دین پرستانه چون بود کم گوئی که زنده گوئی بگو لاف از سخن جو در بگو	ما طبع سوری ساید خیا ره قصه را کند کرد و سخت زادن گفت که اندک بوجان شود آن خشت بود که پیروان

سخن سخن شبانگ بماند سخن ز باد را ندان شبقت و حکایت کنی یک را دو کن و دو یکی	سخن را در خطا خواهی رسید فیب نه زید و غم خورد یک را دو کن و دو یکی
زادش زاده و دکن بکار از هر که آید بداند با و کاری که آید می آید سخن را گنبد که بود آمد که پدی گویری را سخن تا تو نه جو باد و نور و نور	سخن فسرند خوبرو سخن از زبانه سخن خدای سخنت و در که با دست را سمان هم سخن فسرند آن فرود آمدی بجای سخن مکتم دعوی کنی دور
سخن گوئی که بجان سخن کو آنچه بود پیش گفت سخن را با نذار به بردار پاس	نه هر کس ز بزمی سخن که در دیشاید و در سوز که با و زوان کردش زبانی

سخن کرد که سر برافروغ دروغی که مانند آب است	چنان باور داشت تا بدین بیار زاپستی که در تپه است
گر از حسه در آشیانند چه خوش گشت فرزند دور	نکوید سخت انبی سووند زبان کوشینت تو معین
نباشد بجزو بر کسی موان خوبی که یکدیگر کشید	که گوید هر چه باید بر زمان سرش را بکند باز باید بر
باندازه باید سخن سپرد سخن کو بار و درار و کرد	که از فریاد سخن آشنید اگر از اینست تا گفته به
سخن بدیسی بیایید وقت خوش را بیاید	بهر وقت خوش را بیاید بهر وقت خوش را بیاید
در معنی پیکر	
بامه چون کال برین است کوش که باشد بر صفای	ز هر چه چون او همی است و است همه بوسیله ای
در معنی شیرین	
چنان است قف بویست نخوش می توان از بویست	

کفن و لوح بخود بر خوی برد جود از دوی تو مردم سزای	بشت دیگران کنی خود همی جان و هم جان در هستی
کردن بوسه فرزند از سیل جود سرگردان	لو با همه چون بویست پس می خورد روی بر زبان
سخنی که ز پاست انجمن و آن شیر که با تو ز بند	بر دار و بویست که ز بی لعل بر تم نه چشم کوش که کوش
چون آب روند و چون غل هر جا که روی غلستان	
در معنی پیکر	
هر که بدو بود که زادن هم بر آن جوت و جان	
قدر دل و پای جان من تو پستی طبع چو است	جز ریاضت توان یا سکه اخلاص تا نت شود
از جرس نفسی و غنچه بنده دین باش زود	

دست در مودین	می کشد و پورا
طلی شوارش و دین ترس	شیر شوارش که بر خط برسد
طاعت کن کان نیست	حاصل دنیا چه کی عادت
در کش او که بهت است	که نفسی نفس بر ما نیست
تا سوی خون جلال	طاعت کن و بی باک
کار نظامی نعلک برسد	که رخ کار سپیدی
بسم و هم در اخلاص و خیر و بدترین	
زان کس فردی باشد	بس مردان شدن می باشد
و که بوزم نور علی نور	کرم و دافعی در بوسه
ز تو کشش من تسلیم کردن	اگر بریت نیک و کرد
از آن تبرکی تو زنده گم	تبعیت کشد و نهد با هم
سخن نیک سرب بر سر	ازین پس سزای پند
تو نم کرد برش کجایی	اگر بگفتند از نیک
بسیار خیمه و یک سی	که زین کار و پست کل

کما زده شوی کعبه شاز	هر کوشش کسی بنگارین
سید از زبان خمب کونا	در صحبت با جو باقی
بدور و وی مان با کرد	کسی کو بر کسی بد سا کرد
هم زمان می شاعری آن خرم	کسی کو برش مورسی بکم کرد
که ز در جان موری بر	بشم چویش دیدم در کرد
که مرغ دیگر مد کا را و سا	شور از صید شفا من چو دا
که بویش طقت کجا	چو بد کردی مناس از با
پادشاه صلی کجاست	بیکدیگر و بد را بدست
که سر کو جان کند با و جا	مگر بشود می از سیاح این
زین مسکنانی دوری	سیر از پیش سر ستری
کا و با در عرض بر بار	سلامت بایدت کن ای
که پادشاه عمل باشد	خندیشانی کیم کار با
بسم و هم در اخلاص و خیر و بدترین	
بسم و هم در اخلاص و خیر و بدترین	

بد تو کمزورم که بد کرد	کان در پیش و جان خود کرد
شربت نذر خاکی چو شربت	هم کرده تو پیش ازند
سپید	
منه خارا نه عیسی بجای	راندند تو ماشوی سپیکا
کم خود نجاشی کم خود کبیر	میران کے را خودم
سپید	
ست درین و ایره لاجورد	مرتب مرد مبتدا
سپید	
خوشه سار کاف رو تار	کامباید که نر انداز
زلالی آب جمدانی بود	که تو توان نشاند استوب
جای نمر که نشست در	اگر خود باش استند کا
تقدیر فعل خود باید در آن	که ز روزی ابد لوریا
چونیکه دستانی و خود	بیلد با ایسکه قد باخذ
مجو بالار از جو لایع و جانی	کشمش کشم کلیم خوشی

جو دریا برزن موجی که در	میر بالار از او جی که در
شستانی پنه کن کده لار	کن با برز کان برز
کنده افکند و رایت طبع	چه باید چون تابی سوی
چون خون شش عاویس کرد	نرمی که شمال نشین کرد
جنگ ابر چه روزی نور کبیر	کمی شد که از روزی
سپید	
برگرد و بخت از آن سکر	کافرون کلیم خود هندیا
فرخی که تا روح جوش دارد	ببخار ملاک خوشی دارد
اری که نزار خود بسجد	از پیش کار خود بسجد
روید که زند طبا سجا بسید	وانی که بدست کشتیر
یکموشی روان سپید	کاندازد کار خود مکمل
انچه فرودش را چه بهتر	کا نچه فرودش را می برادر
بر پایه قدرش نه پای	بایر سپه آسان کنی جانی

مرکز خود را خیا که بود	تا بد سر بزندی بمر خست
فانی آن شد که نصیبش	مرکز این بخش خرابی
تخت بقیع عالی زبان	مرد آن تخت خرمیلان
مرکبی از بی خود هستی	مان میاید بی قوت بخت
راز اسکندر نامه	
شی که شوی از جاسی بود	پیر فاش اپلی پی باید
تبارخ خود را گزینی	که گنجش کیری بازی کنی
کمی بخت بر ملک جوی	کنند از تو زوی جوی
توی دست کو مای بازی	چو بخت کو پا بازی
کس خرابد از جوی	که سر و سر را بدیدت جاسی
از خت که پا پس کا	کند جوی هم سر بی خیار
بگام سر خنده روماه	چه کوه نند پای پیش
بجای که خواه غولی	تواضع نمودن بونی کند
بگوید پستی از کوه	که باز رویتان در

تا بجان شاید ایام اس	تا بجان شاید ایام اس
میاوزد بخت بخت	میاوزد بخت بخت
چو بخت کتک پریش	چو بخت کتک پریش
کوزن آن که چو شایر	کوزن آن که چو شایر
نحوه خیزی زان خیزی	نحوه خیزی زان خیزی
مخو بجز جسم که درستی	مخو بجز جسم که درستی
در خسج بر خود جاسی	در خسج بر خود جاسی
جان میگیرم در رخ	جان میگیرم در رخ
باز از میکن از اندزه	باز از میکن از اندزه
چو رسته ز سوزن فری	چو رسته ز سوزن فری
سیرت	
عیب جوانی بد خست	سری صد عیب خست
دولت کرده است	موی سفیدت بویست
که جوانی نمیدانست	سری تخت و جوانی خست

شاه با نعت اوست جو	پیر شود بر کشتن با عبا
شاخ تر ز به کل بوست	نیزم شک از پی کما
عهد چو نه بسد چو	رودت دایک خواهد
از سیر و سیرین	
حدیث کو دی خود پری	را کن رخ خناری بود
نشاطی من زین بودم	غوری که چو بی بودم
جو عزیزی کشت و بوست	نمی شاید و در چو فلان
نشاط عامه تا جمل سال	جمل خوش شد فروریزد
پس آنچه باشد من سستی	بصر کنده کنده ام سستی
چو صفت داشت مدینه	چو مشا و ادا اش اول
بشاد و نو و چون از سیدی	بسی خستی که از گشتی
وزان کار بصد من ساس	بود هر کی بصورت تکا
سکت زنی چو کمر کرد	یکم در پیش چو پر کرد
در حشاین زمانه از پردن	را چو کمان گدای کشیدن

اگر صد سال بشی هر یکی روز	سایه رفت ازین کج بود
بس آن تهر که خود شایه ای	در آن شادی خند ازادی
چو پری از ولایت دلی	بروزن که از نرت سوغالی
چو آنی گشت پری چه پسته	کیا از من کز نرت سوغالی
چو این گشت پری نو کشتا	که در پری تو خود کز پری
زین شد بنا کشت کفن پیش	نویسین سپهر و نای
چو در روی سیاه اندیشی	بیدادش نای سید
ادھی که چو آنی که بر جاست	چو شک پر کرد و کی بود
سیرین	
چو آنی شد زنده کانی مانا	جهان کو مانع خانی مانا
چو آنی بود چو بی دمی	چو خسته رود کی بود چمی
سرافسه از می در خندان	که کله پسته غر خندان
چو پری کن کرد او در دانه	ز پری عصای کمر دانه
ز پران و چو نرت سیرین	کی پسته دن کردانه

بست

باب پت و سیموم در تشکین عم از عروق

بار خاکش شب تیر کون	مرچ غناش غیاثی سید
زبان فامر که بجای سید	پسر از غیاثی سید
برک غیاثی عاقبت پت	واجب را عاقبت در پت
زخم بلایه خود پی پت	فلانی پت پت
در عیب رخ بر صحت	شخصه عم پیش رو پت
زخم بر بند در کوی پت	ماکتید که پی دیگر پت
شاد و بر نیمه درین پت	شادی عم در دود پت
انجم و افلاک بکشتن پت	راحت و محنت که پت
شاد و بر نیمه که دل بر می	کامل نم پت پت
مردان شرف آورد	یوسف ازین پی بر دان
سجاس پی ز بولس پت	زین پت بقیاسی پت
زین مرشاکه بجای پت	اخیر وقت زود پت

از موعده سکر

سرخ بر دود که بکج برود	بیرد کج سر که رنگ برود
منعنه ایستخوان یکدی	اکپنی بجای پت کی
فصل امر کلید شمایی است	پس رشی که اساست
کار عالم خستین که خواب بود	زویکی از زبان کی پس بود
ای پسر بنجام که روی نمود	زنج پنداش غیاث پت
حکم نریک بد که آورد	ز سر در پوشش نوس پت

به کام محنتی شود ما	کر ابر سینه یاد پت
در چاره پس از پی خود	که بسیار تلخی بود بود
همه سال که کوه بر سر پت	که صلی ساز جهان کا جک
بناقص کان نیای کلید	کشاید تا که آید بدید

باب پت چهارم در مع عیب

دید و عیب کران کن	صورت خود پت عیب
-------------------	-----------------

در چه چیزی نمرود است	چیت با کن نمرود است
چپ کن ز نکر و خشان	دید و فرو کن بر میان خوش
هر چه تو پستی بنید و سار	بر سر کایت این کارگاه
هر که درین پشته ایست	در خود خود نمرود است
سپهر	
ز چپ نیکه روان برود	نمرود و چشم دریا
ترا حرفی بصدق و دردی	نمرود حرف کس بود است
پست خورشید و پست	پوب و یک از یک تنهای
سپهر	
خداوند اسم را زور کرد	چو زورم در جهان نمرود
شبی دارم سیاه از بید	درین شب رو سفیدم کن
باید دیده طفلان محترم	بسوز سینه پر از مظلوم
نور می که طایق بر جاست	با نعامی که سر زدن جاست
که رخت بر دل ز خود نام	درین خرقاب چشم پر دم

که هر موی من که در با نی	شود مکتب ترا پیش
نور ز اول شب خفته باشم	ز صد سبکت می که نامم
با نعام خودم که میکش	که انعام تو شد بر سید
که بوی چون پر شمش این زمانه	و که پر شمش تو خود پوشیده
سپهر	
شسته بی که در سار	پر شمش از نشت زاری
که زدی بی سفید سیمی	از نشت این سفید سیمی
خون نچو روم من در هر باقی	جان میکش من ز نشت
سپهر	
که بچو شمش من کی سیدی	هر که بسی خورد بی سیدی
سپهر	
مشو ز نور چون با نمرود	کم خوردن که بر بند چون
ز کم خوردن کسی بکشید	ز پر خوردن بوزی صند
حرام آمد علف تلخ که در	ببار و طبع با حق که در

طیسی در یک کشته نصیب است	خدا آن که در ایا جلوت کشت
پاشام و بجز خند کوفتی	کم بسیار که کار دنیا
دو زک خاندانم کاتبی	رسیدند از قضا چو سنا
یکی کم خردکش من اگر آید	یکی بجز دکش من او آید
چو خند عدالت نه از	رحم و می و سیرگی نه
جهان نهرت و مردی	یکم خردن توانست بکشت
از جودن بر مال سیرت	
اسرار چه مندر لال	از جودن بر مال سیرت
خلو که طعم نام نوبت	که بیضه شود بجای بر
بن کشته که پس آرد	در باخته تن بر پستی آرد
پیر نردن یک کزند	در راحت برنج نمودند
از صفت بکر	
مرکا در زمین شکم خور	از زمین خور و او شکم وار
که هفتاد کنی بوردن	که کراسه شوی جودن

شانه کور انرا زنده است	است در ریش هر کس
در دو چهرت رستگاری	اکه بسیار داود و کینه
هر که در نهرت گذارد	زین دو نام آوری بارزاد
از جودن بر مال سیرت	
خنده که بی وقت کز	گریه از آن خند بی وقت
سرفشی خنده زون صبح	کوئی عسر در جودن
از جودن بر مال سیرت	
جوبی که بنب جودن	این خنده یا بدست
پاسوزم تر که کار بند	کبلی که ز رانی خور بخدی
کسی گودل این کلر بند	جو کلن این شیر کرد
از جودن بر مال سیرت	
خنده که در مقام جود	در خور ز نرا گریه است
خنده کسی که بود حاصل	بگرت کسی که بود حاصل



ششم در استقامت با پادشاه	که بر او خنده پیشتر نماید
مهرت از ایمان داده	او میان از ایمان برده
با نفس بر که در محبت	مصلحت آن بود که محبت
سایه کس بودی فانی	صحبت کس بودی فانی
صفت یگان جهان در	خزان عمل خانه بنورت
مهرت در کل آدم مانند	اهل دله در همه عالم مانند
از خیر و شیرین	
از این بر سر که در تویم	به از این کرکشین محوم
سی کردی را دستینه	بر این سیسی که در دستم
حسلی گویم با رفو	به از شمع که دستم را بنور
از خیر و شیرین	
بود استی و علم پیار	بگذاشتی از خم سحر

این تا شرح برود در باغ	چون میوه رسید میوه باغ
ده سال خلاقی تو کردم	این بود بری که از تو کردم
باب بیست و نهم در ذکر دنیا از قول لایزال	
بگو از رخ آب حلال	بزرگوار از خاک و ذرات
شخصین او جو خارت است	نعلی از محبتش جو خارت
حجج ز بر بے در مان بر نه	فانده محبتش مان بر نه
خط جهان کنش نیم بر نه	در شوار ز دور و سپید
کیسه بر بند درین بگذر	سر که می کتیه ترا سود
حکم جو بر عاقبت از پستی	نخشی بنده از پستی
از خیر و شیرین	
چو در بند و جوی باه عم	اواعت با بدت با عدل
نظامی بدش حاشو طرب	جهان بگذاشتی طرب
بود سر نایه و از اران عم	تبی دست این تنه در در
لحنی بر ز اورن کار	که بر دارد و عاقبت این

سجاده و روی می نشیند
که با خندان عین پیش کشند
نیز مرد تنی پست با جی
نماز و کعبه پیش خواهد چرا

این یو که چه جای سلا
بشاید که رگداریا
این که کیش تیغ برست
بگریز که مصلحت گزینت
بشاید که اکتا برهما
آینه مران که کاروانت
با سر که در جهان کند جا
بر لذت آهمن نهد پا
این عالم فانی است خاکلا
آن عالم باقی پست پاکلا

نیت چون بر بر او کسی
تا مراد سے باز مردی
باز نیک که در کلبه نیت
دین دنیا بهم ناید رایت
خانه دوشده جهان بشاید
مانگر دی جو دیو خانه خرا
چون که شمشیر این با کفن
کو کفست از تخته با کفن

خواه آن حریفه فرادان
کم است نه و اورا گویند
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

دور که گزیند پسر نامرد
بر خدمت او می ازاد
شرم دین عالم نامرد
آب دین عالم کس مقلد
و شمس تین کله کس کس
دید و پر که کوری دل پر
بعد علم ز کس نامرد
چون گذر ازت نیز بود
کج ایان نیت نیز عالم
مغز و فانیست این سخن
قطره از خون دل او می
سر کل یکس که نامرد
چرخلاف تو که نیت
خیر تو نیت که پانده
کاه کل کوزه که کشت کند

اگر شایدم اگر کفکس دین در
جو می اندیشدن نیز نامرد
کسی که ز کسکی با دور دوست
بوقت که خندان جان

جهان که در عالم گیر خونده در جهان ناید چه زبان خود جز این کار نیست کلی کل از همه روی این نیست چه خوش یافت باغ زندگانه از آن مرد آمد این فضل از آن	شیرین ز کالی سک جهان ز پیش اندوسی در جانی در روی نون خیزد ای کرا این بودی از او چرا که جز خاک گرم کردی گوید
بیت	
شندتم که افلاطون پرسیدند او کین کرد از آن که یکم چه جان بدا خواند گشت از استی زبان خود زوال دولت روان بر آن مرد که	بگیرد دشتی چه بجز بکشایم کس بود دولت هم خاک کرد و اندازد که باز همی گرم جان در چه همیشه در تال کوه نیا بکشایم که با تو

اگر صد کوه سینه ای چو که کالی کس در راه آسوده ولی بود چرا در بند ملک اضروست کوی کس کس شناسد اینان تو می گشتند کین تو کردی گشت	اگر صد کوه سینه ای چو که کالی کس در راه آسوده ولی بود چرا در بند ملک اضروست کوی کس کس شناسد اینان تو می گشتند کین تو کردی گشت
بیت	
از زمین که بر می کت که بر زمین دارد نوکویان همه سخن گفتند هر آنکس که در چه سخن	هم زینت کشد ز زمین کاخش هم زینت اند که گشته عاقد هر آنکس که در چه سخن

تین پنجه دین کس	شاه کز در کس
در روزم از نوبت بیاید	بهری و در کس بیاید
فریاد بر آید از نادم	کای در صفت تو ایدم
رسمی سفید کت کت	بسیار غم تو با کیم
رسمی تو این غایتی	در بزم ارم پیشی
<p>جاوید مینت جای اوت</p> <p>جان ارم م خدی اوتا</p> <p>تف افلاک</p> <p>یعنی الله</p> <p>الوا</p>	

اسما از آزادی او سر	بهری و در کس بیاید
از آزادی او جهان او	که کور در کس آورد
بسیار غم تو با کیم	بهری و در کس بیاید
گشت که فلک بیفت از	بعکد زین بخاری باز
که در فلک سازد تاج	معنت کور کس در جاج
عشق کس شایسته	سز زورده در کس بیاید
جهان صفت کس در کس	و ای بر حکم او ز کس
کای در صفت تو ایدم	بهری و در کس بیاید

200

۲۲



۲۱

۲۲ ۵۲۰۲۰

~~۲۲۸~~
۲۲۸
۲۲۷
۲۲

۱-۵۲۹



